



## زندگینامه

شهید قاسم شیرعلی نیا در سوم فروردین ماه هزار و سیصد و چهل در شهر ماسال استان گیلان، در خانواده‌ای از قشر متوسط و متدین جامعه متولد شد. عشق و علاقه به علم و دانش از کودکی در او موج می‌زد. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان را با موفقیت پشت سر گذاشت و توانست دیپلم خود را در رشته تجربی بگیرد. او همواره سعی می‌کرد نماز را در اول وقت بخواند و بسیار مقید به انجام واجبات بود و رعایت حقوق خانواده و دیگران را در سرلوحه برنامه خودش قرار می‌داد. حتی در مقابل کسانی که دست به کارهای ضد ارزش می‌زدند، می‌ایستاد و سعی می‌کرد آنها را هدایت کند. در سال ۱۳۵۷ به همراه سایر مردم، در جمع تظاهرکنندگان شرکت کرد و در براندازی حکومت ستم‌شاهی نقش خود را ایفا نمود. مدتی هم به عنوان یکی از اعضای هیئت واگذاری زمین، به منطقه تربت جام رفت و خدمات شایانی به مردم آن منطقه نمود. سال ۱۳۶۱ بنا به توصیه پدر و مادرش در نهایت سادگی با دخترخاله‌اش، ازدواج کرد و ثمره ازدواجشان پسری به نام احمد است. همان سال با جدیت توانست در کنکور شرکت کند و در رشته بهداشت محیط دانشگاه تهران قبول شود. سپس به اتفاق همسرش برای ادامه تحصیل به تهران رفتند.

سال ۱۳۶۲ بنا به فرمایشات حضرت امام در مورد لزوم حضور جوانان در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل، در کنار حضور در سنگر علم و دانش، جهت دفاع از نوامیس کشور، راهی جبهه‌های جنگ شد. تا این که سرانجام در تاریخ هجدهم اسفند ماه سال ۱۳۶۲، پس از یک رویایی سخت با دشمن بعثی در جزیره مجنون در عملیات خیر به فیض شهادت نائل آمد. گروه تفحص پس از پاکسازی منطقه، تلاش زیادی برای یافتن پیکر مطهر شهید شیرعلی نیا نمودند اما جسد او را نیافتند. و به این ترتیب، پیکر پاکش مفقود و خودش جاویدالایثار شد.

خاطره ای از همسر شهید

ماه‌های اول سکونت در تهران برایم کمی سخت بود اما وجود قاسم در کنارم باعث می‌شد تا آن دلنگی‌ها را راحت‌تر تحمل کنم.

با شدت گرفتن جنگ تحصیلی، همسرم احساس نمود سنگر علم بدون حضور در جبهه برایش حلاوتی ندارد. بعد از گذشت دو ماه از شروع ترم تحصیلی، او مدام دنبال فرصتی بود تا خود را به جبهه برساند. به هر شکل ممکن، پایان همان ترم اول زمینه اعزام خود را به جبهه‌ها به اتفاق کاروان دانشجویی مهیا نمود و روزی که می‌خواست اولین حضورش را در میدان نبرد با دشمن تجربه کند، رو به من کرد و گفت: «مبادا کسی از رفتنم مطلع شود.»

رفتنش به جبهه دو ماه طول کشید و آمدنش مصادف شد با شروع ترم جدید. هنگامی که از جبهه آمد، احساس کردم آن باری را که بر دوش احساس می‌کرد، با بودنش در کنار رزمندگان کمی سبک شده است و همین امر باعث خوشنودی‌ام شد.

تابستان سال ۱۳۶۲ قاسم امتحانات پایان ترم خود را با موفقیت پشت سر گذاشته بود. از روزی که با شمیم پاک جبهه آشنا شد، دیگر نمی‌توانست بدون عطر وجود یار بماند. به همین خاطر تصمیم گرفت تعطیلات تابستان را دوباره به جبهه برود و از من خواست، همچون دفعه قبل، اگر والدین و بستگانمان تماس گرفتند و از حال قاسم جویا شدند، بگویم او واحد تابستانی گرفته و مشغول خواندن درس در دانشگاه است. در واقع ترم تابستانی‌اش را فرسنگ‌ها دورتر از تهران می‌گذراند و جوانمردانه در جبهه‌های حق علیه باطل درس عشق و ایثار را می‌آموخت. انگار پرنده ای را پس از سال‌ها از قفس آزاد کرده باشی، مشتاقانه به سوی جبهه‌ها پر کشید تا مبادا از کاروان خادمان ولایت جا بماند.

روزهای پایانی مأموریتش در جبهه بود و باید خود را برای شروع ترم جدید به دانشگاه می‌رساند که ناگهان خبر مجروح شدن قاسم توسط یکی از هم‌زمانش به من رسید. تصمیم گرفتم به هر طریق ممکن موضوع را به خانواده‌اش اطلاع دهم. با شنیدن این خبر همه جا خوردند و باور کردندش برایشان مشکل بود.

چند روز بعد همسرم را از منطقه جنوب به بیمارستان ساسان تهران آوردند. والدین قاسم به همراه مادرم از شهرستان ماسال به تهران آمدند و به اتفاق، برای عیادت او به بیمارستان رفتیم.

هنگامی که والدین قاسم از او سؤال کردند: «شما که در دانشگاه مشغول تحصیل بودید، چطور سر از جبهه درآوردی؟»، در جواب گفت: «خدمت به اسلام و امام توفیق می‌خواهد و امروز بهترین فرصت برای ادای تکلیف است.»

بدن قاسم از چند ناحیه مجروح شده بود. پس از چند هفته بنا به تشخیص پزشکان او را از بیمارستان به منزل آوردیم. این حقیقت را در وجود قاسم می-دیدم که جسم زخمی اش در خانه بود اما روحش در میان رزمندگان و خاکریزهای جبهه سیر می کرد.

به لطف پروردگار پس از ماهها انتظار، فرزندمان نیز متولد شد و کانون خانواده را گرم تر از پیش کرد. هر بار متفکرانه به فرزندمان نگاه می کرد، به من می گفت: « از تو می خواهم پسرمان احمد را آن گونه تربیت کنی که انسانی مفید و لایق برای جامعه و نظام اسلامی باشد.»

از وقتی که حضور قاسم در جبهه فاش شد، مدام در منزل ما حرف از حال و هوای جبهه بود. یک روز پسرخاله قاسم برای عیادت او آمد و همین طور که گرم صحبت بود از وی پرسید: «هنگامی که زیر آتشبار دشمن بودید و از هر طرف گلوله توپ و خمپاره سرازیر می شد، چه احساسی داشتی؟ آیا به خانوادهات فکر می کردی؟» او لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت: «در آن شرایط تنها به این فکر می کردم که چگونه جلوی دشمن را بگیریم و نگذاریم به سرزمین، اسلام و ارزشها ضربه وارد کند. تمام رزمندگان در آن-جا از همه-چیز خود گذشته اند و تنها هدفشان حفظ و حراست از میهن و آرمانهای انقلاب است.»

آن-قدر حرف های قاسم، گرم و دلنشین بود که متوجه شدم اشک در چشمان پسرخاله اش نقش بسته است. نمی تواند احساس خود را پنهان کند.

چند ماهی از مجروح شدن قاسم گذشت و حالش بهتر شد. وقتی خبر تدارک عملیات از سوی رزمندگان به گوشش رسید، مدام بی قراری می کرد و می خواست هر چه زودتر جراحتش خوب شود و به جبهه برگردد. روزی علت آن همه بیتابی را جویا شدم که در جوابم گفت: «امروز که در جبهه به من نیاز است، بودنم در پشت جبهه مرا آزار می دهد.»

از روحيات شوهرم کاملاً آگاه بودم اما این حقیقت را نیز باور داشتم که وجودش در کنار ما بسیار آرامش بخش است.

فکر کردم شاید با بیان مسائلی ایشان را تا مدتی از رفتن به جبهه منصرف کنم. به همین دلیل به وی گفتم: «شما تنها پسر خانواده هستید و والدینتان در آینده به شما نیاز دارند. من و پسرمان نیز نیازمند حضورتان در خانواده هستیم.»

دقایقی بعد با صدای ملایم مرا صدا کرد و گفت: « آن روز که در مسیر زندگی با من همگام شدید، یقین داشتم تحت هر شرایطی مرا برای رسیدن به قرب الهی یاری می کنید و امروز این مهم پیش آمده و از شما می خواهم

ما تنها نگذارید. هنگامی که در راه خدا قدم می‌گذاریم، دیگر عافیت طلبی و دل‌بستگی به امور دنیوی بی‌معناست. حال از شما می‌خواهم مرا در این راه یاری کنید و به سفارش‌م عمل نمایید.»

صداقت کلام و اندیشه‌های زلال او تمام وجودم را تحت تأثیر قرار داد و رسالت‌م را در قبال او روشن کرد. چند روز بعد، مقدمات اعزام خود را از طریق دانشگاه پیگیری کرد و از این-که خود را به عملیات می‌رساند، در پوست خود نمی‌گنجید.

سرانجام روز وداع فرا رسید و به همراه لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) تهران آماده اعزام شد. در آن هوای سرد زمستان ۱۳۶۲، من، قاسم و ثمره زندگی مشترکمان، احمد، آماده خداحافظی شدیم. لحظه‌ای نگاهم را از قامتش دور نمی‌کردم. لبخند شیرینی بر لب داشت و از شوق اعزام، جراحت تن معجروحش را فراموش کرده بود. در واپسین لحظات، فرزند دل‌بندمان را در آغوش گرفت و بوسید. سپس رو به من کرد و گفت: «شما را به خدا می‌سپارم و می‌خواهم فرزندمان را همان گونه که صلاح اسلام و جامعه است، تربیت کنی.»

وقتی خبر پیروزی لشکر اسلام از رادیو و تلویزیون پخش شد، اشک شوق امانم نمی‌داد.

بعد از عملیات، مدام چشم به راه آمدن قاسم بودم تا این پیروزی را به او تبریک بگویم.

روزها گذشت، اما هیچ خبری از او نشد. اضطراب عجیبی داشتم. دیگر طاقت نیاوردم و به ناچار موضوع را با پدر قاسم در میان گذاشتم. ایشان نیز چند روز بعد به سوی مناطق عملیاتی حرکت کردند تا شاید بتوانند خبری به دست آورند. یک هفته گذشت و پدر قاسم آمد ولی بدون پسرش. در لابه-لای حرف-هایش فهمیدم هر جا که اثری از قاسم بوده جستجو کرده، اما هیچ خبری از وی به دست نیاورده است. پدرش از قول یکی از هم‌زمان قاسم نقل کرد.

«بعد از درگیری با دشمن، گاهی اوقات نیمه-های شب قاسم با تعدادی از هم‌سنگران خود از سیم‌های خاردار می‌گذشتند و خود را به مواضع عراقی‌ها می‌رسانند تا بتوانند، پیکر شهدایی را که در حین درگیری، آنجا مانده بودند، به پشت خط بیاورند. هر بار که از قاسم علت این کار پرخطر را جويا می‌شدیم، می‌گفت: «من به جبهه آمده‌ام تا خدمت کنم، حتی به رزمنده-ای که شهید شده باشد. با این-کار خانواده‌ی او را از چشم انتظاری بیرون می‌آوریم تا پیکر پاک شهید خود را ببیند و مرهمی بر دل داغ‌دیده‌ی آنان باشد.»

دست نوشته‌ی از شهید قاسم شیرعلی-نیا

«بِسْمِ رَبِّ الشَّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ»

خدمت حاج آقا شیرعلی-نیا، سلام علیکم و رحمت-الله و برکاته. سلام بر شما و بر حاج خانم عزیز. امیدوارم در سایه امام زمان(عج) در سلامت و تندرستی به سر برده باشید و ملالی نداشته باشید و در سایه رهبری-های خردمندانۀ حضرت امام خمینی پشتیبان انقلاب و جنگ بوده و مثل همیشه در فکر رزمندگان اسلام و دعا برای امام عزیز باشید. بنده در حال حاضر در سلامت هستم و دوره بسیار مهم و حساس و شوق‌انگیزی از عمرم را سپری می‌کنم. هم‌اکنون که نامه می‌نویسم در عمق چهل کیلومتری خاک عراق هستیم و صدای انفجارات بسیار زیادی از دور شنیده می‌شود. به امید خدا جنگ به مرحله خوبی رسیده است و امام عزیز نیز در جهت پایان بردن این جنگ سفارشات مکرری می‌فرمایند. باری، امروز روز پنجشنبه ۱۸ یا ۱۹ اسفند است. در حدود ۱۴ یا ۱۵ اسفند نامه‌ای برایتان فرستادم و در آن گفتم که برایم جواب نفرستید. اما امروز حتماً و فوراً برایم به آدرس پشت پاکت، نامه بنویسید و از احوال همگی از جمله، مجتبی و احمد و بدری خانم و دیگران برایم بنویسید و سلامم را به همه دوستان و آشنایان برسانید. راستی من دو بار با شماره تلفن محل کار تماس گرفتم. ولی تلفن بوق می‌زد و کسی گوشی را برنمی‌داشت. یک بار هم تلفنچی گفت: که تلفن حاج آقا خراب است و لذا به آقای میرزاییگی تلفن زدم که ایشان حضور نداشت. بالاخره بنده تلاش خود را در جهت خبردهی از خود انجام داده‌ام. به آقای میرزاییگی و فریده خانم و معصومه و دیگران سلام برسانید.

خاطره ای از پدر شهید

او مطیع، مهربان و فهمیده بود و افراد بزرگسال، او را بچه مسجدی لقب داده بودند. قاسم در برابر رفتار غیرمنطقی و انحرافی دیگران شدیداً ناراحت می‌شد و عکس العمل نشان می‌داد. اگر از کسی ناراحت می‌شد، به ما می‌گفت تا به او کمک کنیم. او بیشتر از مسائلی ناراحت می‌شد که بر خلاف انقلاب و دین بود. قاسم عاشق این بود که به جبهه برود. در زمانی که جنگ بین ایران و عراق شروع شد، او در سپاه پاسداران کار می‌کرد. ما از مسئولیت او در جبهه خبر نداشتیم ولی بعدها متوجه شدیم که جزو کادر لشکر محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) است و بعد هم در قلۀ بازی دراز مسئولیت داشته است.

وصیّت نامه شهید

اللّٰهُمَّ طَهِّرْ عَمَلَنَا مِنَ الرِّيَا.

خداوندا عملمان را از ریا و دورویی پاک ساز، تا تنها برای تو زندگی کنیم، برای تو هجرت کنیم و برای تو بمیریم. زیرا که غایت همه تویی و تویی مظهر هستی و قدر و کرم. خداوندا جرأت نمی‌کنم خود را پاسدار اسلام بنامم زیرا که بار گناه بر دوشم سنگینی می‌کند. اما تویی که راه توبه را باز گذاشته-ای و به آنان-که

مهاجرت می-کنند و با دشمنان تو جهاد می-کنند، مژده بهشت داده-ای. خداوندا تو نیک می-دانی که من در بهترین لحظات عمرم همیشه آرزوی شهادت کرده-ام و از تو درخواست نموده-ام که مرگم را شهادت در راه خودت قرار دهی. زیرا هیچ وسیله-ای بهتر از این برای لقای رویت پیدا نکرده-ام و از آخرت و عواقب اعمالم سخت بیمناکم. اول توصیه-ام به شما مؤمنان و هم‌زمان است که افراد را از روی حق بشناسید نه حق را از روی افراد؛ و برای بهتر شناختن حق، برای خود اسوه و الگو انتخاب کنید. برآستی چه اسوه-ای از امام کبیر، خمینی ب-شکن که وارث پیغمبر(ص) و ائمه اطهار(ع) است، در این زمان والاتر است؟ لذا بر کلیه مسلمین است که این وجود مقدس خدایی را بهتر بشناسند. دوم توصیه ام این است که سخن علی(علیه السلام) ابرمرد تاریخ را به یاد داشته باشید که فرمود: « خصم ظالم باشید و دوست و یاور مظلوم » و تا وقتی آهی به آسمان می رود و ناله-ای از جگر طفل بی-گناهی خارج می-شود، بر علیه مظاهر استکبار ( آمریکا و شوروی و دست نشانندگان آنها ) قیام کنید و تا وقتی عدل و قسط که یکی از اهداف انقلاب پیامبران است، بر جهان حکمفرما نشده باشد و تا وقتی قائم آل محمد(عج) ظهور نکرده است، از پای ننشینید و جهاد نمایید و در این راه مقدس از شیطان نفس برحذر باشید و فقط برای خدا کار کنید. پدرم را وکیل و همسر را وصی خود می-گیرم. نزدیک به ۱۷ روز روزه و یک سال نماز قضا بدهکار هستم. ممکن است دیون کوچکی از افراد بر گردن من باشد، اگر مراجعه کردند به آنها مسترد دارید.

وصیتی برای همسر: همسر عزیزم که در سختی های یار و یاور من بودی از خداوند می-خواهم که من و تو و همه مسلمین را هدایت فرماید و بیمارزد. از یاد خدا غافل مشو. در نمازهایت برای این بنده گناهکار از خدا طلب مغفرت کن و به دیگران نیز بگو چنین کنند. همسر من تو که در بودن من صبر می کردی، اکنون در غیاب من نیز صبر پیشه کن که امام صادق (علیه السلام) می فرماید: « من ابتلی من المؤمنین ببلاء فصبر علیہ، کان له مثل اجر الف شهید (اصول کافی جلد ۳) » (هر کس از مؤمنین به بلایی گرفتار شود و صبر نماید، برایش اجر هزار شهید باشد). فرزندم احمد برگردن تو حق بزرگی دارد، آن است که او را درست تربیت کنی و آن-چنان در پرورش روحش بکوشی تا باعث سر بلندی جامعه اسلامی شود. در تعلیم و تربیت احمدم کوشا باش و در تربیت او از مادر عزیزم کمک بگیر. از همه عزیزان عاجزانه و خالصانه تقاضا دارم برایم از خدا طلب مغفرت کنند، چون می-ترسم بمیرم بدون اینکه شهید باشم! شهادت فقط مخصوص خوبان در گاه خداست.

قاسم شیرعلی نیا